

غربت

سرزمین دیگران



غربت

سرزمین دیگران

لیلا سلیمانی

ترجمه‌ی محمدعلی صادقی

LE PAYS DES AUTRES

Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2020

Persian translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Gallimard،
خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

لیلا سلیمانی سال ۱۹۸۱ در شهر رباط در مراکش به دنیا آمد. سال ۱۹۹۹ و پس از پایان تحصیلات دبیرستان به پاریس می‌رود و در مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی پاریس مشغول به تحصیل می‌شود.

سلیمانی پس از اشتغال در روزنامه‌های گوناگون به‌عنوان روزنامه‌نگار، تصمیم می‌گیرد وارد حوزه‌ی ادبیات و رمان شود. او تاکنون چندین رمان متفاوت منتشر کرده که از میان آن‌ها، لالایی موفق به کسب «جایزه‌ی گنکور» شده است. او در رمان‌هایش به موضوعاتی می‌پردازد که از حساسیت و اهمیت ویژه‌ای برخوردارند. موضوعاتی چون سنت، جامعه‌ی برابر، مهاجرت، حقوق زن و از همه مهم‌تر، نقش زبان و فرهنگ که در ایجاد ذهنیت‌های متفاوت در رمان‌های او بیش از همه به چشم می‌آید.

لیلا سلیمانی در سه‌گانه‌ی غربت سرنوشت سه تا چهار نسل از خانواده‌ای مراکشی را از سال‌های ۱۹۴۵ تا ۲۰۱۵ روایت می‌کند و از دل این خانواده، تاریخ پرفرازونشیب مراکش را به تصویر می‌کشد.

لیلا سلیمانی Leïla Slimani



غربت

سرزمین دیگران

نویسنده: لیلا سلیمانی

مترجم: محمدعلی محمدصادقی

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویر روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۶۶-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲ | تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

درهم آمیختگی. این واژه‌ی ملعون. آن را بزرگ روی
صفحه بنویسیم.

_ ادوارد گلیسان، «نیت شاعرانه»

I

اولین باری که ماتیلد^۱ مزرعه را دید با خودش گفت: «عجب جای پرتی!» این انزوا نگرانش می‌کرد. آن روزها، یعنی سال ۱۹۴۷، ماشین نداشتند و بیست و پنج کیلومتر راه را تا مکناس^۲، سوار بر گاری ای قدیمی پیمودند که کولی ای آن را می‌راند. امین نه به ناراحتی صندلی چوبی توجه می‌کرد، نه به گردوغباری که زنش را به سرفه انداخته بود؛ غرق منظره بود و برای رسیدن به زمین‌هایی که پدرش به او سپرده بود، بی‌طاقت بود.

قدور بالحاج بعد سال‌ها جان‌کندن در ارتش استعماری به‌عنوان مترجم، سال ۱۹۳۵، این چند هکتار زمین سنگلاخی را خریده بود. به پسرش گفته بود امیدوار است این زمین‌ها را چنان شکوفا کند که زندگی چند نسل از خانواده‌ی بالحاج تأمین شود. امین یاد نگاه پدرش افتاده بود، یاد صدایش که موقع حرف‌زدن از مزرعه اصلاً نمی‌لرزید. گفته بود می‌توانند چند هکتار حبوبات بکارند و بخش بزرگی را هم تاکستان کنند. باید خانه‌ای در آفتاب‌گیرترین قسمت تپه می‌ساختند و اطرافش را پُر می‌کردند از درخت‌های میوه و چند ردیف درخت بادام. قدور به زمینش افتخار می‌کرد. «زمین خودمون!» این را نه به سبک ملی‌گراها یا دهقانان^۳ و نه در دفاع از اصول اخلاقی یا آرمانی، که از زبان مالکی خرسند از حقوقش می‌گفت. قدور سال خورده می‌خواست همان جا به خاک بسپارندش. برای فرزندانش هم همین را آرزو می‌کرد. دلش می‌خواست آخرین پناهشان زمینی باشد که از آن نان می‌خوردند. اما قدور سال ۱۹۳۹ از دنیا رفت؛ وقتی که پسرش در ارتش صباحی^۴

1. Mathilde

2. Maknès

۳. در اینجا، دهقان به طبقه‌ی رعیت‌دار اشاره دارد.

۴. سربازان سواره‌نظام عرب در ارتش فرانسه.

خدمت می‌کرد و با افتخار بُرنوس^۱ و سَراویل^۲ می‌پوشید. امین، پسر ارشد و حالا سرپرست خانواده، قبل از رفتن به جبهه، زمین‌ها را به یک فرانسوی اصالتاً الجزایری اجاره داد.

وقتی ماتیلد علت مرگ پدرش را جویا شده بود - پدرشوهری که هرگز ندیده بود - امین دست گذاشته بود روی معده‌اش و بی هیچ جوابی سرش را تکان داده بود. ماتیلد بعدها فهمید ماجرا از چه قرار بوده. قدور بالحاج، بعد برگشتن از وردان^۳، معده‌درد مزمن داشته و هیچ‌کدام از طبیبان مراکشی یا اروپایی نتوانسته بودند علاجه‌اش کنند. او که به منطقش می‌بالید و به تحصیلات و استعدادش در زبان‌های خارجی غره بود، شرمگین و ناامید به زیرزمین زنی فال‌گیر پناه برده بود. ساحره متقاعدش کرده بود که طلسم شده و چشم خورده و این درد باید کار دشمنی مخوف باشد. یک تکه کاغذ چهارتا شده را داده بود دستش، که داخلش پودری به‌رنگ زعفران بود. همان شب، پودر حل شده در آب را خورده بود و چند ساعت بعد، با دردی شدید مرده بود. خانواده دوست نداشتند در این باره حرفی بزنند. همه از ساده‌لوحی پدر و از وضعی که در آن مُرد، خجل بودند. افسر بزرگوار در همان پاسیوی خانه، بی‌اراده قضای حاجت کرده بود و دشداشه‌ی سفیدش پر از کثافت شده بود.

در آن روز آوریل ۱۹۴۷، امین به ماتیلد لبخند زد و به گاریچی که پاهای کثیف و لختش را به هم می‌مالید، اشاره کرد سریع‌تر برود. مرد دهاتی با قدرت قاطرش را شلاق زد. ماتیلد از جا پرید. از خشونت کولی بدش آمده بود. کولی زبانش را می‌چرخاند و راراکنان شلاق را بر کفل نحیف حیوان فرود می‌آورد. بهار بود و ماتیلد دوماهه حامله. زمین‌های کشاورزی پُر بود از گل‌های همیشه‌بهار و پنیرک و گل‌گاوزبان. نسیم خنک ساقه‌ی گل‌های آفتاب‌گردان را قلقلک می‌داد. خانه‌های مهاجران فرانسوی در دو سوی راه دیده می‌شد؛ بیست‌سی سالی می‌شد که این حوالی جاگیر شده بودند. کشتزارها با شیبی ملایم تا افق ادامه داشت.

۱. نوعی ردای عربی کلاه‌دار مختص آفریقایی‌ها که برای اسب‌سواری مناسب بود و رنگ‌های مختلف و طرز پوشیدن آن نشانگر قشر یا دین افراد بود.

۲. نوعی شلوار خاص عربی.

3. Verdun

بیشترشان از الجزایر آمده بودند و دولتمردان، بهترین زمین‌ها و بیشترین فضا را در اختیارشان گذاشته بودند. امین یکی از بازوهایش را بالا برد و دست دیگرش را آفتاب‌گیر کرد بالای چشم‌هایش تا از شر آفتاب ظهر خلاص شود و چشم دوخت به گستره‌ی وسیع پیش رو. با انگشت اشاره، ردیف درختان سروی را نشان همسرش داد که خانه‌ی روزه‌ماریانی^۱ را احاطه کرده بودند؛ آقای ماریانی با فروش شراب و پرورش خوک ثروتی به هم زده بود. از سمت جاده نه می‌شد خانه‌ی ارباب را دید، نه تاکستان را. اما ماتیلد می‌توانست ثروت این کشاورز را مجسم کند، ثروتی که او را به سرنوشت خودش هم امیدوار کرده بود. از تماشای زیبایی آرام‌بخش منظره، یاد گراوری می‌افتاد که بالای پیانوی معلم موسیقی‌اش در مولوز^۲ آویزان بود. گفته بود: «این توسکانیه^۳، خانم! شاید یه روز گذرتون به ایتالیا افتاد.»

قاطر ایستاد و مشغول علف‌های شانهِی راه شد. هیچ نمی‌خواست از شیب پیش رویشان بالا برود؛ شیبی پر از سنگ‌های بزرگ و سفید. گاریچی عصبانی از جایش بلند شد و فحش و شلاق بود که نثارش کرد. چشم‌های ماتیلد داشت خیس می‌شد، سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و چسبید به شوهرش. امین اما عطوفت او را بیجا می‌دانست. پرسید: «چه‌ت شده؟»
- بگو این قدر حیوون بیچاره رو شلاق نزنه.

ماتیلد دستش را گذاشت روی شانهِی کولی و مثل بچه‌ای که بخواهد دل پدر یا مادر خشمگینش را به دست بیاورد، به او خیره شد. اما خشونت گاریچی دوچندان شد. تف کرد روی زمین، دستش را بالا برد و گفت: «دلت می‌خواد امتحان کنی؟»
منظره عوض شد و اخلاقشان هم. رسیده بودند بالای تپه‌ای با دامنه‌ای صاف و مسطح؛ نه گُلی بود، نه سروی؛ فقط چند درخت زیتون وسط ریگزار قد علم کرده بودند. این تپه بوی ناباروری می‌داد. ماتیلد فکر کرد اینجا دیگر توسکانی نیست، غرب وحشی است. از گاری پیاده شدند و به سمت عمارت کوچک سفید و بی‌ریختی قدم برداشتند که سقفش فقط فلزی اسقاطی بود. خانه نبود، فقط چند اتاقک تاریک مرطوب پشت‌سرهم ردیف شده بود. از تنها پنجره‌ی آنجا که برای محافظت از حشرات موزی در بالاترین جای ممکن نصب شده بود، باریکه‌ی

1. Roger Mariani

2. Mulhouse

3. Toscane

رباط شهر کوچکی بود، پاک و آفتابی، و زیبایی اش ماتیلد را متعجب کرده بود. با شیفتگی، مشغول تماشای نمای آرت دکوی^۱ ساختمان‌های مرکز شهر شد و دماغش را چسباند به شیشه‌ی ماشین تا زن‌های خوش‌بررویی را که در گردشگاه لیوتی^۲ قدم می‌زدند بهتر ببیند؛ زن‌هایی که دستکش‌ها و کفش‌ها و کلاهشان را بست کرده بودند. همه‌جا در حال تعمیر بود و اسکلت ساختمان‌های نیمه‌کاره‌ای دیده می‌شد که مردان ژنده‌پوش دنبال کار مقابلشان می‌ایستادند. خواهران روحانی در کنار دو زن روستایی که دسته‌ای هیزم بر پشتشان حمل می‌کردند، قدم می‌زدند. دخترکی با موهایی پسرانه، سوار بر الاغ می‌خندید و مردی رنگین‌پوست الاغ را دنبال خودش می‌کشید. ماتیلد برای اولین بار در زندگی اش، بادشور اقیانوس اطلس را استشمام می‌کرد. از شدت نور خورشید کاسته شده بود، اما دوباره به‌رنگی سرخ و لطیف می‌تابید. خوابش می‌آمد و می‌خواست سرش را بگذارد روی شانه‌ی شوهرش که امین خبر داد رسیده‌اند.

دو روز تمام پیشان را از اتاق هتل بیرون نگذاشتند. ماتیلد که این‌همه کنجکاو دیگران و دنیای بیرون بود، پنجره‌ها را هم باز نکرد. از دست‌های امین خسته نمی‌شد، از دهانش، از بوی تنش که حالا می‌فهمید به آب‌وهوای این کشور ربط دارد. امین واقعاً او را افسون کرده بود و ماتیلد التماسش می‌کرد بیشتر نزدیکش بماند، چه برای با هم خوابیدن، چه برای صحبت.

مادر ماتیلد می‌گفت رنج و شرم، ما را یاد حالت حیوانی مان می‌اندازند. اما هیچ‌وقت با او از این لذت حرف نزنده بودند. زمان جنگ، در شب‌های یأس و اندوه، ماتیلد در تختخواب یخ‌زده‌ی اتاقش در طبقه‌ی بالا، به خودش مشغول می‌شد. وقتی صدای آژیر حمله‌ی هوایی طنین‌انداز می‌شد، وقتی صدای قارقار هواپیمایی شنیده می‌شد، ماتیلد نه برای نجات جاننش که برای ارضای نیازش می‌دوید آن بالا. هر بار که می‌ترسید، به اتاقش می‌رفت، اتاقی که درش بسته هم نمی‌شد، برایش مهم نبود کسی غافل‌گیرش کند. به هر حال، بقیه دوست داشتند در سوراخ‌سنبه‌ها

نوری می‌تابید. ماتیلد متوجه لکه‌های بزرگ سبز روی دیوارها شد که از باران‌های اخیر به جا مانده بود. مستأجر قبلی تنها زندگی می‌کرد؛ همسرش بعد از اینکه فرزندشان را از دست داده بودند، برگشته بود به شهر نیم^۱ فرانسه. او هم قید اینکه خانه را به کاشانه‌ای گرم و صمیمی و مناسب خانواده تبدیل کند، زده بود. با وجود هوای ملایم، ماتیلد داشت یخ می‌زد. برنامه‌هایی که امین برایش ترسیم کرده بود، رفته‌رفته خاطرش را پریشان می‌کرد.

وقتی روز اول مارس ۱۹۴۶ به رباط رسیده بود، همان تشویش سراغش آمده بود. با وجود آسمانی کاملاً آبی و علی‌رغم شوق دیدار همسر و غروری که در گریز از سرنوشتش احساس می‌کرد، همچنان هراس داشت. دو روز توی راه بود؛ از استراسبورگ به پاریس، از پاریس به مارسه و از مارسه به الجزیره. آنجا سوار بر یونکرز^۲ فرسوده‌ای مرگ را جلوی چشمانش دیده بود. روی صندلی‌ای نامناسب و در میان مردانی با نگاه‌هایی خسته از سال‌های جنگ، نشسته بود و به‌سختی می‌توانست جلوی فریادزدنش را بگیرد. در طول پرواز گریه کرد، بالا آورد و به درگاه خدا دعا کرد. طعم زرداب و نمک در دهانش مخلوط شده بود. غمگین بود؛ نه از اینکه قرار است بر فراز آفریقا بمیرد، بلکه از اینکه با لباسی چروک و پر از لکه‌های استفراغ در سکو ظاهر شود، جایی که مرد زندگی‌اش منتظرش بود. درنهایت، صحیح و سالم به مقصد رسید و امین آنجا بود، زیباتر از همیشه، زیر آبی آسمانی آن‌قدر شفاف که آدم گمان می‌کرد با آب زیاد آن را شسته‌اند. شوهرش بوسه‌ای بر گونه‌هایش زد. مراقب نگاه رهگذران بود. با حالی شهوت‌انگیز و تهدیدآمیز، دست راستش را گرفت. به‌نظر قصد کنترلش را داشت.

سوار تاکسی شدند و ماتیلد خودش را به امین چسباند و بالاخره احساس کرد بدن امین پر از تمناست و تشنه‌ی او. امین خطاب به راننده گفت: «ما امشب توی هتل می‌خوابیم.» و طوری که انگار می‌خواست پایبندی اخلاقی‌اش را اثبات کند، ادامه داد: «ایشون همسرمه. تازه از راه رسیده.»

۱. جنبشی هنری، به معنی هنرهای تزئینی که برای اولین بار در فرانسه و پیش از جنگ جهانی اول شکل گرفت و در معماری هم استفاده شد.

۲. Lyautey: نام مارشالی فرانسوی که به‌عنوان وزیر جنگ در جنگ جهانی اول و نماینده‌ی کشور فرانسه در زمان استعمار مراکش حضوری پررنگ داشت.

1. Nîmes

۲. نوعی هواپیمای قدیمی ساخت آلمان.

و زیرزمین‌ها دور هم جمع شوند، می‌خواستند همه باهم بمیرند، مثل یک مشت حیوان. روی تختش دراز می‌کشید، تنها رگ خواب ترسش لذت بود. ترسش را مهار می‌کرد و بر جنگ چیره می‌شد. روی ملافه‌های چروک دراز می‌کشید و به مردانی فکر می‌کرد که، اسلحه‌به‌دست، از جای‌جای دشت‌ها عبور می‌کردند؛ مردانی محروم از زن، به‌سوی او که محروم از مرد بود می‌آمدند. به بی‌کرانگی این نیاز ارضانشده فکر می‌کرد؛ به این عطش عشق و تصاحب که تمام زمین را فراگرفته بود. خیال این میل بی‌پایان او را به خلسه می‌برد. سرش را عقب می‌انداخت و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده، لشکر مردانی را تصور می‌کرد که به‌سمتش می‌آمدند، می‌گرفتندش و سپاسگزارش بودند. برای او ترس و لذت یکی شده بود و در لحظات خطر، اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید همین لذت بود.

امین بعد دو روز و دو شب، از فرط تشنگی و گرسنگی، تقریباً مجبور شده بود او را از تخت بیرون بکشد تا قبول کند بروند سر میزی در تراس هتل. ماتیلد آنجا هم، در عین این که شراب حالش را جا آورده بود، هنوز داشت به تخت و بودن با امین فکر می‌کرد. اما شوهرش قیافه‌ای جدی به خود گرفته بود. با دست، نصف مرغ را با ولع خورده بود و می‌خواست از آینده حرف بزند. دیگر با ماتیلد به اتاق برنگشت و از اینکه ماتیلد او را به چُرت عصرانه دعوت کرده بود، متعجب بود. امین چند بار برای تماس‌های تلفنی غیبتش زد. وقتی ماتیلد پرسید با چه‌کسی حرف می‌زده و کی قرار است از رباط و هتل خارج شوند، مبهم و گنگ جواب می‌داد: «اوضاع داره خوب پیش می‌ره. همه‌چی رو ردیف می‌کنم.»

بعد از یک هفته، درحالی‌که ماتیلد بعدازظهر را تنها مانده بود، امین عصبی و دل‌خور، وارد اتاق شد. ماتیلد مرتب نوازشش کرد و روی زانوهایش نشست. امین جرعه‌ای از آبجویی که ماتیلد برایش ریخته بود، نوشید و گفت: «خبر بدی دارم. باید چند ماهی صبر کنیم تا بتونیم بریم توی زمین خودمون. با مستاجر صحبت کردم؛ قبل از موعد قرارداد، خونه رو تحویل نمی‌ده. توی مکناس دنبال آپارتمان می‌گشتم، اما هنوز کلی مهاجر اونجاست و قیمت‌ها معقول نیست.»

ماتیلد گیج شده بود.

- پس چی کار کنیم؟

- این مدت می‌تونیم پیش مادرم بمونیم.

ماتیلد بلند شده بود و زده بود زیر خنده.

- جدی که نمی‌گی؟

به‌نظرش موقعیت خنده‌دار و مضحکی بود. چطور مردی مثل امین، مردی که قادر به تصاحب ماتیلد بود - همان طور که آن شب این کار را کرده بود - می‌توانست او را متقاعد کند بروند پیش مادرش زندگی کنند؟

اما امین شوخی نمی‌کرد. امین نشسته بود، چون دلش نمی‌خواست اختلاف قدش با همسرش را تحمل کند. با صدایی بی‌روح و با چشمانی خیره به کف گرانیتهی اتاق، حرف خودش را تأیید کرد:

- اینجا این طوره.

ماتیلد این جمله را بعدها بیشتر شنید. در این لحظه‌ی مشخص، فهمید غریبه است، زن است، همسر است، موجودی است در اختیار دیگری. حالا امین وارد قلمروش شده بود، او بود که قوانین را وضع می‌کرد، راه پیش‌رو را نشان می‌داد، مرزهای حیا و عفت و نزاکت را ترسیم می‌کرد. در طول جنگ، در آژانس^۱، امین غریبه بود، رهگذری که باید در مقابلش احتیاط می‌کرد. وقتی ماتیلد در پاییز ۱۹۴۴ با او آشنا شده بود، به‌عنوان راهنما و حامی به امین کمک کرده بود. هنگی که امین در آن خدمت می‌کرد، در روستای ماتیلد و در چند کیلومتری مولوز، چند روز باید صبر می‌کردند تا دستور پیشروی به‌سمت شرق صادر شود. روزی که آنجا رسیدند، ماتیلد از تمام دخترانی که جیبشان را محاصره کرده بودند، قدبلندتر بود. چهارشانه، با عضلاتی مثل پسرهای جوان. نگاهش به سبزی آب چشمه‌های مکناس بود. چشم از امین برنمی‌داشت. در طول آن هفته‌ی طولانی‌ای که امین در روستا بود، ماتیلد در گردش‌ها همراهش بود، دوستانش را به او معرفی کرد و چند بازی با ورق یادش داد. امین یک سرورگردن از ماتیلد کوتاه‌تر بود و تیره‌ترین پوستی را داشت که می‌شد تصور کرد. و چنان خوش‌چهره که ماتیلد می‌ترسید او را بقاپند، چنان زیبا که می‌ترسید خیال باشد. هیچ‌گاه چنین حسی را تجربه نکرده بود، نه با معلم پیانویش وقتی چهارده‌ساله بود، نه با پسرخاله‌اش، آلن که دستش را می‌برد

زیر دامن ماتیلد و برایش از لب رود این^۱ گیلان می چید. اما حالا که به اینجا، به سرزمین امین، رسیده بود، احساس محرومیت می کرد.

سه روز بعد، سوار کامیونی شده بودند که راننده اش قبول کرده بود تا مکناس برساندشان. بوی راننده و وضعیت بد راه ماتیلد را آزار می داد. دو بار زده بودند بغل خاک ریز و ماتیلد بالا آورده بود. رنگ پریده و بی رمق، با چشم هایی خیره به منظره ای که نه در نظرش مفهومی داشت، نه زیبا بود، غرق مالیخولیا شد. با خودش گفت: «کاش این سرزمین با من سر دشمنی نداشته باشه. یعنی می شه یه روز این مردم با من صمیمی بشن؟» وقتی به مکناس رسیدند، شب شده بود و بارانی شدید و سرد به شیشه ی جلوی کامیون می خورد. امین گفت: «الان دیگه برای آشنایی با مادرم دیروخته. می ریم هتل می خوابیم.»

شهر در نظرش متخاصم و تاریک آمد. امین نقشه ی شهر را برایش توضیح داد که طبق اصول مارشال لیوتی در آغاز دوران تحت حمایت ایجاد شده بود. نوعی تفکیک دقیق میان مدینه^۲، که در آن اصول اخلاقی اجدادی باید حفظ می شد، و شهر اروپایی که نام شهرهای فرانسه را روی خیابان هایش گذاشته بودند و آزمایشگاه مدرنیت به حساب می آمد. راننده ی کامیون آن ها را کمی پایین تر، در کرانه ی چپ خشک رود بوفکران و مقابل ورودی شهر قدیمی پیاده کرد. خانواده ی امین آنجا، در محله ی بریمه زندگی می کردند، درست مقابل ملاح^۳. برای رفتن به آن سوی خشک رود تاکسی گرفتند. وارد سربالایی طولانی شدند، از کنار زمین ورزشی رد شدند، از منطقه ی حائل - منطقه ای بی طرف که شهر را دو نیم می کرد - عبور کردند، منطقه ای که ساخت و ساز در آن ممنوع بود. امین اردوگاه پوبلان^۴ را نشان داد؛ پایگاهی نظامی که بر فراز شهر عرب قرار گرفته بود و کوچک ترین تحرکات را هم زیر نظر داشت.

در هتلی مناسب مستقر شدند و متصدی پذیرش با دقت یک کارگزار، مدارک و

عقدنامه ی ازدواجشان را بررسی کرد. در پله های منتهی به اتاق نزدیک بود بحثشان شود، چون پسر خدمتکار اصرار داشت با امین عربی حرف بزند، اما امین به فرانسوی جوابش را می داد. نوجوان نگاه هایی مشکوک به ماتیلد می انداخت. پسر که برای پیاده روی های شبانه در خیابان های شهر جدید مجبور بود مدارکش را به مأمورها نشان بدهد، حالا از امین دل خور بود که با دشمن می خوابید و راست راست راه می رفت. هنوز درست وسایلشان را در اتاق نگذاشته بودند که امین پالتو و کلاهش را پوشید.

- یه سر می رم خونه. زود برمی گردم.

به ماتیلد فرصت جواب نداد. در را کوبید و ماتیلد صدای دویدنش را در راه پله شنید. ماتیلد روی تخت خواب نشست و پاهایش را توی سینه جمع کرد. آنجا چه می کرد؟ جز خودش، جز خودخواهی اش، نمی توانست کس دیگری را مقصر بداند. دنبال ماجراجویی بود و همچون پهلوان پنبه ای خودش را درگیر این ازدواج کرده بود، ازدواجی که دوستان دوران کودکی اش نسبت به جنبه ی غریب آن حسادت می کردند. حالا ممکن بود با هر نوع تمسخری روبه رو شود، یا هر نوع خیانتی. شاید امین رفته بود پیش معشوقه اش! شاید هم قبلاً اینجا ازدواج کرده بود! چون پدر ماتیلد با قیافه ای معذب گفته بود مردهای اینجا چند زن دارند. یا شاید داشت در کافه ای نزدیک آنجا ورق بازی می کرد و از اینکه همسر کندذهنش را قال گذاشته، جلوی دوستانش مفتخر بود! زد زیر گریه. از اینکه جلوی این واهمه تاب نمی آورد از خودش شرم زده بود. اما شب فرارسیده بود و او نمی دانست کجاست. اگر امین بر نمی گشت، اینجا گم می شد، بی پول و بی هیچ آشنایی. حتی اسم خیابانی را که در آن اقامت داشتند، نمی دانست.

کمی قبل از نیمه شب امین برگشت و ماتیلد با موهایی ژولیده، صورتی سرخ و به هم ریخته آنجا بود. کمی طول کشیده بود تا در را باز کند، می لرزید؛ امین گمان کرده بود اتفاقی افتاده. ماتیلد می خواست در آغوش امین از این هراس، ترس و دلتنگی حرف بزند. امین متوجه نمی شد و بدن زنش، هنگامی که به او چسبیده بود، برایش بی نهایت سنگین به نظر می رسید. او را به تخت خواب کشاند و کنار هم نشستند. گردن امین خیس اشک بود. ماتیلد آرام شد، با نفس های سنگین چند بار

1. Rhin

۲. نام شهرهای قدیمی و بافت های سنتی در آفریقا و به خصوص در مراکش.

۳. محله های یهودی نشین مراکش که به طور معمول با دیواری بلند از محله های مسلمانان جدا می شدند.

4. Poublan

موز غبارگرفته‌ای در تلاش برای بقا بود. انتهای پاسیو، کلفت خانه - که قبلاً برده بود- برای امور خانه از چاه آب می‌کشید. امین به او گفته بود یاسمین آفریقایی است - شاید اهل غنا باشد- و اینکه قدور بالحاج او را از بازار مراکش برای زنش خریده بود.

دماغش را بالا کشید و امین دستمالی از جیب کتش به دستش داد. آرام کمرش را نوازش کرد و گفت: «بچه‌بازی درنیار! تو الان دیگه زن منی، زندگی ت اینجاست.» دو روز بعد، به خانه‌شان در بریمه رفتند. ماتیلد در کوچه‌های شهر قدیم به بازوی شوهرش چسبیده بود و می‌ترسید در این هزارتو گم شود در این ازدحام کاسبان، در این هیاهو و فریاد سبزی‌فروشان که محصولاتشان را تبلیغ می‌کردند. خانواده پشت در گل‌میخکوب‌شده‌ی خانه منتظر بودند. مادر، مویلالا^۱، وسط پاسیو بود، با کفتان^۲ زیبای ابریشمی به تن و روسری سبز زمردی که موهایش را پوشانده بود. برای این موقعیت، طلاهای قدیمی‌اش را از صندوق سیدری‌رنگش بیرون آورده بود؛ خلخال، سنجاقی حکاکی‌شده و گردن‌بندی چنان سنگین که به خاطر آن بدن نحیفش کمی به جلو خم شده بود. وقتی زن و شوهر وارد شدند، مادر خودش را در آغوش پسر انداخت و قربان‌صدقه‌اش رفت. به ماتیلد لبخند زد که دست‌هایش را توی دست‌های او گذاشته بود و محو این صورت زیبای سبزه‌رو و گونه‌های گل انداخته شده بود. «می‌گه خوش اومدین»، امین را سلما ترجمه کرد، خواهر کوچکی که تازه نه‌سالگی‌اش را جشن گرفته بود. سلما جلوی عُمَر ایستاده بود، نوجوانی لاغر و ساکت با دست‌هایی حلقه‌شده پشت کمر و نگاهی رو به پایین.

در این زندگی همه درهم چپیده بودند. تشک‌های این خانه پر از ساس و انگل بود و سروصدای بدن‌ها و خروپف همه‌جا به گوش می‌رسید. ماتیلد باید به این‌ها عادت می‌کرد. خواهرشوهرش بدون اجازه وارد اتاقش می‌شد و خودش را روی تخت او می‌انداخت و چند کلمه‌ی فرانسوی یاد گرفته در مدرسه را تکرار می‌کرد. ماتیلد شب‌ها فریادهای جلیل، جوان‌ترین برادر امین، را می‌شنید که در طبقه‌ی بالا خودش را حبس کرده بود و تنها همدمش آینه‌ای بود که هیچ‌گاه چشم از آن برنمی‌داشت. پشت‌سرهم سبسی^۳ می‌کشید. بوی چرس در راهرو پیچیده بود و گیجش می‌کرد.

تمام روز، گربه‌های مردنی گروه‌گروه در باغچه‌ی خانه پرسه می‌زدند. آنجا درخت

1. Mouilala

۲. نوعی لباس شبیه تونیک که در ابتدا برای خلیفه‌ها و رزم به کار می‌رفت و سپس کارکردی زنانه پیدا کرد.
۳. نوعی پیپ مراکشی از جنس چوب یا فلز با لوله‌ای نازک و بلند برای کشیدن انواع تنباکو و مواد مخدر.

کوچکی درباره‌ی مکناس پیدا کرد که در آن نقاشی‌های دلاکروا^۱ کپی شده بود. کتاب را با آن کاغذهای زردرنگش روی پاتختی گذاشت و می‌خواست از آن الهام بگیرد. تکه‌هایی از نوشته‌های در نظرش شاعرانه‌ی پیر لوتی^۲ را حفظ کرد. از تصور اینکه این نویسنده در چند کیلومتری آنجا خوابیده بود و چشم‌هایش را به حصارها و حوض آگدال^۳ دوخته بود، احساس شگفتی می‌کرد.

از گل‌دوزها گفت، از مسگرها و خراط‌های پیش‌بندبه‌تن که در حجره‌های در دل زمین کنده شده، نشسته بودند. از صف گروه‌های اخوت در میدان هدیم می‌نوشت و از جماعت فال‌گیر و طیب. در یکی از نامه‌هایش نزدیک به یک صفحه، مغازه‌ی شکسته‌بندی را توصیف کرده بود که چیزهایی مثل حجمه‌ی کفتار، کلاغ خشک‌شده، پنجه‌ی خارپشت و سمّ مار می‌فروخت. فکر کرد که این‌ها ایرن و پدرش ژرژ^۴ را تحت‌تأثیر قرار خواهد داد. آن‌ها در طبقه‌ی اول خانه‌ی اعیانی‌شان و در تخت‌خوابشان به اورشک می‌برند که ملال را فدای ماجراجویی و آسایش را قربانی زندگی‌ای خیال‌پردازانه کرده.

همه‌چیز آن منظره غیرمنتظره بود، متفاوت از آنچه تا آن زمان شناخته بود. به کلماتی جدید نیاز داشت، واژگانی به‌کل منفک از گذشته، تا بتواند احساساتش را بیان کند، یا از نور شدیدی بگوید که آدم‌ها را مجبور می‌کرد با چشمانی بسته زندگی کنند، و از حیرتی حرف بزند که روزبه‌روز، در برابر این همه رموز و زیبایی وجودش را بیشتر پر می‌کرد. هیچ چیز، نه رنگ درختان، نه رنگ آسمان، نه حتی طعم باقی‌مانده‌ی باد بر زبان و لب‌ها برایش آشنا نبود. همه‌چیز عوض شده بود.

ماتیلد اولین ماه‌های حضور در مراکش، زمان زیادی را پشت میز کوچکی می‌گذراند که مادرشوهرش به خانه آورده بود. پیرزن احترام خاصی برایش قائل بود. برای اولین بار در زندگی، زنی باسواد در خانه‌ی مویلا زندگی می‌کرد. وقتی ماتیلد روی کاغذ قهوه‌ای نامه‌اش خم می‌شد، دلش برای عروسش گنج می‌رفت. آن وقت، همه را از سروصدا در راهروها منع کرد و به سلما گفت دیگر در پله‌ها نودد. به ماتیلد اجازه نمی‌داد روزهایش را در آشپزخانه سپری کند، در نظرش زن اروپایی که

ماتیلد در نامه‌هایی که برای خواهرش می‌نوشت، دروغ می‌گفت. وانمود می‌کرد زندگی‌اش شبیه رمان‌های کارن بلیکسن^۱، الکساندرا داوید نیئل^۲ و پرل باک^۳ شده‌است. در هر نامه، ماجراهایی می‌ساخت که خودش در مرکزشان و مردمان بومی مهربان و خرافاتی‌گرد او بودند. خودش را سوار بر اسب عربی، مغرور با کلاه و چکمه توصیف می‌کرد. می‌خواست ایرن^۴ حسادت کند، با هر کلمه زجر بکشد، از شدت حسرت کفری شود. ماتیلد از این خواهر بزرگ‌تر سلطه‌جو و سخت‌گیر انتقام می‌گرفت، خواهری که تمام عمر با او مثل بچه‌ها رفتار کرده بود و بارها از سر تفریح او را در جمع تحقیر کرده بود. «ماتیلد بی‌عقل»، «ماتیلد هرزه»؛ این‌ها را ایرن با قساوت و بی‌رحمی می‌گفت. ماتیلد همیشه فکر می‌کرد خواهرش نتوانسته درکش کند و این چنین زندانی احساسی ظالمانه شده بود.

وقتی راهی مراکش شده بود، در فرار از روستا، همسایه‌ها و آینده‌ای که به او وعده داده بودند، احساس پیروزی کرده بود. اوایل نامه‌هایی شورانگیز می‌نوشت و زندگی‌اش در خانه‌ی مدینه را توصیف می‌کرد. بر رازآلودی کوچه‌های بریمه تأکید می‌کرد، از کثیفی خیابان‌ها می‌نوشت، از سروصدا و بوی الاغ‌هایی که آدم‌ها و اجناسشان را جابه‌جا می‌کردند. به کمک یکی از خواهران روحانی مدرسه، کتاب

۱. Karen Blixen (۱۸۸۵-۱۹۶۲): نویسنده‌ی دانمارکی که سال‌های طولانی در کنیا مشغول مزرعه‌داری بود و چندین اثر از خود به جا گذاشت.

۲. Alexandra David-Néel (۱۸۶۸-۱۹۶۹): نویسنده‌ی فرانسوی-بلژیکی که بخش مهمی از زندگی‌اش را وقف تبت کرد.

۳. Pearl Sydenstricker Buck (۱۸۹۲-۱۹۷۳): نویسنده‌ی آمریکایی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات.

۴. Irène

1. Delacroix

2. Pierre Loti

3. Agdal

4. Georges

روزنامه و رمان می خواند، جایش توی آشپزخانه نیست. ماتیلد هم در اتاق می ماند و می نوشت. از آنجایی که دایره‌ی واژگانش خیلی محدود بود، هر بار که می خواست منظره‌ای را توصیف کند، یا صحنه‌ای از واقعیت را روی کاغذ بیاورد، به ندرت از این کار لذت می برد. مدام به همان کلمات پیشین برمی خورد، سنگین و کسل کننده، و آن لحظه، به طرز بی مبهم، به این ادراک می رسید که زبان کشتزاری بی کران است، تفرجگاهی بی انتها که او را می ترساند و به ستوه می آورد. خیلی چیزها می شد گفت، او می خواست همچون مویاسان^۱ باشد و از رنگ زردی بگوید که دیوارهای مدینه را می پوشاند و شور و هیجان جوان‌هایی را که در خیابان بازی می کردند، زنده کند؛ جایی که زن‌ها مثل شیخ، پیچیده در حایک^۲ سفیدشان از آن عبور می کردند. از واژه‌های غریب استفاده می کرد و مطمئن بود پدرش از آن لذت خواهد برد. از غزوه^۳ حرف می زد، از فلاحان، از اجنه و از زلیج‌هایی^۴ در رنگ‌های متنوع.

اما دلش نمی خواست هیچ سد و مانعی جلوی بیانش را بگیرد. می خواست پسر بچه‌هایی را توصیف کند که به خاطر شپش، سرهایشان را تراشیده بودند؛ تمام این بچه‌هایی که از این خیابان به آن خیابان می دویدند، جیغ می زدند و بازی می کردند، در مسیرش برمی گشتند و می ایستادند و با نگاهی اندوه‌بار، نگاهی پیرتر از سنشان، او را نظاره می کردند. یک روز، از سر نادانی، سکه‌ای گذاشت توی دست‌های پسرکی با شلواری تا سر فوزک که پنج سال هم نداشت. فینه^۵‌ای زیادی گشاد به سر کرده بود. اما خودش از کیسه‌های کتفی پر از عدس و آرد سبوس بزرگ‌تر نبود، کیسه‌هایی که خواربارفروش جلوی مغازه‌اش می گذاشت و ماتیلد همیشه آرزو داشت دستش را بکند تویشان.

- برو برای خودت توپ بخر.

این را به پسرک گفته بود و از شدت غرور و شادی باد به غبغب انداخته بود. اما پسرک دادش به هوا رفته بود و بچه‌های دیگر از تمام خیابان‌های مجاور سروکله‌شان

۱. Henry-René-Albert-Guy de Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳): نویسنده‌ی فرانسوی.

۲. نوعی پوشش زنانه‌ی بلند که سرتاسر بدن را می پوشاند.

۳. نوعی حمله برای غارت و کشتار و به بردگی گرفتن، به معنی جنگجو و پیکارکننده هم استفاده شده.

۴. نوعی کاشی کاری دستی و سنتی در مراکش.

۵. نوعی کلاه بی‌لبه از جنس ماهوت یا نمذ که در عربی به آن طربوش و در اروپا به آن فز می گویند که برگرفته از همان شهر فاس است.

پیدا شده بود و مثل دسته‌ی حشرات ریخته بودند سر ماتیلد. به خدا قسمش می دادند، چند کلمه‌ی فرانسوی می پرانند، اما او چیزی نمی فهمید و باید می زد به چاک، آن هم زیر نگاه تحقیرآمیز رهگذرانی که پیش خودشان می گفتند: «حالا حالی ش می شه نباید همین طوری صدقه داد.»

می خواست این زندگی اعجاب‌انگیز را از دور تماشا کند و نامرئی باشد. قد بلندش، پوست سفیدش و جایگاهش به عنوان یک غریبه او را از بطن امور دور نگه می داشت. بوی چرم را در کوچه‌های تنگ استشمام می کرد، بوی چوب آتش گرفته و گوشت تازه را، بوی آب راکد آمیخته به بوی گلایی‌های زیادی رسیده و بوی سرگین الاغ‌ها در ترکیب با بوی خاک آزه. اما برای این‌ها واژه‌ای نداشت.

وقتی نوشتن و از برکردن رمان‌های معروف خسته‌اش می کرد، در تراس دراز می کشید؛ آنجا لباس می شستند و گوشت‌ها را خشک می کردند. به مکالمه‌های توی خیابان گوش می داد، به آوازهای زنان در آن گوشه‌های دور از انتظار گوش می داد، زنانی که دور از چشم مردان می خواندند. نگاهشان می کرد؛ مثل بندبازها از این تراس به آن تراس می رفتند و کم مانده بود گردنشان بشکند. دختران و کلفت‌ها و همسران فریاد می زدند، می رقصیدند و رازهای دلشان را به هم می گفتند؛ بر این بام‌هایی که جز نیمه‌شب و نیمه‌ی ظهر -وقتی که آفتاب به شدت می تابید- ترکشان نمی کردند. یک بار ماتیلد پشت حصار کوتاه قایم شده بود و چند فحشی را که یاد گرفته بود مرتب تکرار می کرد تا لهجه‌اش را بهتر کند. رهگذران هم سرشان را بالا می آوردند و به عربی چند کلمه‌ای بارش می کردند که «الهی جز جیگر بزنی!» احتمالاً همه فکر می کردند پسر بچه‌ای سربه‌سرشان می گذارد، از آن نازپرورده‌هایی که آن قدر به مادرشان چسبیده‌اند که حوصله‌شان سررفته است. از آنجایی که همیشه حواسش جمع بود، واژه‌ها را چنان سریع یاد گرفت که همه را غافل گیر کرده بود. مویلا لا با تعجب گفت: «تا همین دیروز هیچی نمی فهمید!» و از آن به بعد، همه در حضور او مراقب حرف‌هایشان بودند.

ماتیلد در آشپزخانه عربی یاد گرفت. بالاخره حرفش را به کرسی نشانده بود و مویلا لا قبول کرده بود که ماتیلد فقط برای تماشا آنجا بنشیند. آواز می خواندند و به او

لبخند می‌زدند و گهگاه گوشه‌ی چشمی به او می‌انداختند. اول گوجه، روغن، آب و نان را یاد گرفت. بعد سرد و گرم را یاد گرفت و اصطلاحات ادویه‌جات را. بعد به آب‌وهوا رسید: خشکی، باران، یخبندان، باد گرم و حتی طوفان شن. با این واژه‌ها می‌توانست از بدن و عشق‌بازی هم حرف بزند. سلما که فرانسوی را در مدرسه یاد می‌گرفت، مترجم او بود. بیشتر وقت‌ها که برای صبحانه پایین می‌آمد، سلما را روی نیمکت اتاق نشیمن خوابیده می‌دید. برای مویلا مهم نبود دخترش تحصیل کند، نمره‌های خوب بگیرد و سخت‌کوش باشد. ماتیلد برای همین ملامتش می‌کرد. مویلا اجازه می‌داد دخترک مثل خرس بخوابد و دلش نمی‌آمد صبح زود برای مدرسه بیدارش کند. ماتیلد سعی کرده بود مویلا را متقاعد کند که سلما با تحصیل می‌تواند استقلال و آزادی اش را به دست بیاورد. اما پیرزن چهره در هم کشیده بود. قیافه اش که طبق معمول مهربانی از آن می‌بارید، گرفته بود و از نصرانی^۱ دل‌خور بود که داشت به او درس زندگی می‌داد.

«چرا اجازه می‌دین مدرسه نره؟ دارین آینده‌شو به خطر می‌ندازین.»

مویلا از خودش پرسیده بود این فرانسوی دقیقاً از کدام آینده حرف می‌زند؟ اگر سلما قرار بود تمام روز را در خانه بگذراند و یاد بگیرد چطور روده‌ی حیوانات را پر کند و بعد بدودشان، دیگر چه اهمیتی داشت آن همه کاغذ و دفتر سیاه کند؟ مویلا بیش از حد بچه و بیش از حد دغدغه داشت. یک شوهر و چند نوزاد را به خاک سپرده بود. سلما هدیه‌ی او بود، آرامشش بود، آخرین فرصتی که زندگی به او داده بود تا خودش را مهربان و دل‌رحم نشان دهد.

ماتیلد اولین رمضان عمرش تصمیم گرفت روزه بگیرد و شوهرش از اینکه این چنین سنت‌هایشان را پذیرفته از او تشکر کرد. هر شب، حریره‌ای که طعمش را دوست نداشت می‌خورد و صبح‌ها قبل از طلوع خورشید بیدار می‌شد تا خرما و لور بخورد. در طول ماه مقدس، مویلا دیگر آشپزخانه را ترک نکرد و ماتیلد شکمو و هوس‌باز باورش نمی‌شد چطور خودش را از غذا محروم کرده است و تمام روز را در میان عطر و بوی طجین و نان سپری می‌کند. زن‌ها از سپیده‌ی صبح تا رسیدن تاریکی مشغول تهیه‌ی خمیر بادام بودند و شیرینی‌های سرخ‌شده را در عسل

می‌خوابانند. خمیر روغنی را ورز می‌دادند و چنان می‌کشیدندش که به نازکی کاغذ نامه درمی‌آمد. دستانشان در برابر سرما و گرما آسیب‌ناپذیر بود و حتی کف دستشان را روی ورقه‌های داغ می‌گذاشتند. به خاطر روزه‌رنگشان پریده بود و ماتیلد حیران از اینکه این زن‌ها چطور می‌توانستند در این آشپزخانه‌ی سوزان مقاومت کنند، جایی که بوی سوپ چنان بلند می‌شد که آدم را گیج می‌کرد.

در این روزهای بلند محرومیت، جز خوراک شب فکرودر دیگری نداشت. بزاقش را در دهان می‌چرخاند، چشم‌هایش را می‌بست و روی یکی از نیمکت‌های مرطوب نشیمن دراز می‌کشید. به تکه‌های داغ نان فکر می‌کرد، به نیمرو با گوشت دودی و به شیرینی‌های کعب‌القران^۱ که به چای می‌زدند و این‌گونه با سردردش مقابله می‌کرد.

بعد وقتی صدای اذان طنین‌انداز می‌شد، زن‌ها همه چیز را می‌گذاشتند روی میز: پارچ شیر، تخم‌مرغ‌های آب‌پز، کاسه‌ی سوپ داغ و خرماهایی که با ناخن بازشان می‌کردند. مویلا حواسش به همه بود. بشقاب‌هایشان را پر از گوشت می‌کرد و به غذای پسر بزرگش که دوست داشت زبانش بسوزد، ادویه اضافه می‌کرد. برای امین آب‌پرتقال می‌گرفت، چون نگران سلامتی اش بود. در آستانه‌ی نشیمن می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا مردها، با صورتی پف‌کرده از خواب بعدازظهر، نان را تکه‌تکه و تقسیم کنند، تخم‌مرغ‌های آب‌پز را پوست بکنند و به بالشی تکیه دهند تا او در نهایت به آشپزخانه برود و خودش غذا بخورد. ماتیلد اصلاً این چیزها را درک نمی‌کرد. می‌گفت: «این بردگیه! مویلا تمام روز در حال آشپزی و حالا هم باید منتظر بمونه غذا خوردنتون تموم شه! من که باورم نمی‌شه!»

در برابر سلما معذب بود. سلما روی هره‌ی پنجره‌ی آشپزخانه نشسته بود و می‌خندید.

عصبانیتش را سر امین خالی کرد و دوباره عید قربان عصبانی شد، عیدی که منجر به دعوایی وحشتناک شد. اولش ماتیلد ساکت مانده بود، گویی از دیدن قصاب‌ها با آن پیش‌بندهای خون‌آلود خشکش زده بود. بر فراز خانه و از تراس، کوچه‌های خلوت مدینه را تماشا می‌کرد که شبخ جلادان در آن جابه‌جا می‌شدند و بعد پسران جوانی را دید که میان خانه‌ها و کوره در رفت‌وآمد بودند. جوی خون گرم

۱. شیرینی هلالی‌شکل تهیه‌شده از خمیر بادام و دارچین و عرق بهارنارنج.

۱. پیرو مسیحیت.

و جوشان خانه‌به‌خانه سرازیر شده بود. بوی گوشت خام در هوا پیچیده بود و پوست پشمین حیوانات را بر چارچوب درها و روی قلابی آهنی آویزان می‌کردند. ماتیلد با خودش فکر کرده بود: «عجب روز خوبی برای قتل و کشتار!»

در تراس‌های دیگر و در قسمت زنانه، همه بی‌وقفه در تکاپو بودند. می‌بریدند، خالی می‌کردند، پوست می‌کنند، چهارشقه می‌کردند. خودشان را در آشپزخانه حبس می‌کردند و مشغول پاک‌کردن دل‌وروده‌ها می‌شدند. قبل از پُرکردن روده‌ها می‌گذاشتند بوی گُه برود، بعد می‌دوختندشان و می‌خواستندشان در سُسی تند. باید چربی را از گوشت جدا می‌کردند و سر حیوان را می‌گذاشتند بجوشد، چون پسر ارشد حتی چشم‌هایش را هم می‌خورد؛ انگشت اشاره‌اش را فرومی‌کرد توی جمجمه‌ی حیوان و دو گوی درخشان را می‌کند. وقتی ماتیلد به امین گفت: «این عید وحشی‌بازیه»، «رسم آدمای سنگ‌دله» و اینکه او به حدی از گوشت خام و خون بیزار است که بالا می‌آورد، امین دست‌های لرزانش را به آسمان برده بود، اما جلوی خودش را گرفته و توی دهن زنش زده بود؛ چون آن روز، روزی مقدس بود و باید در پیشگاه خداوندش از خود آرامش و ترحم نشان می‌داد.

ماتیلد آخر هر نامه از امین درخواست کتاب می‌کرد، رمان‌های حادثه‌ای و مجموعه داستان‌هایی که کشورهای دوردست و سردسیر را توصیف کند. از اینکه دیگر به کتابخانه نمی‌رفت حرفی نزد، کتابخانه‌ای که در مرکز شهر اروپایی قرار داشت؛ از این محله‌ی پر از افراد شایعه‌پراکن و زنان دهقانان و نظامیان متنفر بود و آن قدر از این خیابان‌ها خاطرات بد داشت که می‌توانست دست به آدم‌کشی بزند. در یکی از روزهای سپتامبر ۱۹۴۷، در ماه هفتم بارداری‌اش، به خیابان جمهوری رفته بود. بیشتر اهالی مکناس خیلی ساده به آن می‌گفتند: «خیابان». با پاهای ورم‌کرده در آن هوای گرم فکر کرده بود می‌تواند برود سینما امپایر^۱ یا روآدولا بیر^۲ و در تراس آنجا گلویی تازه کند. در همان حال، دوزن به او تنه زده بودند. یکی از آن‌ها، که گندمگون‌تر بود، زده بود زیر خنده: «این یکی رو نگاه کن! حتماً یه عرب حامله‌ش کرده!»

ماتیلد برگشته بود و آستین زن جوان را چنگ زده بود. اما زن با یک جهش، از

چنگش درآمده بود. اگر این شکم را نداشت، اگر گرما تا این حد آزاردهنده نبود، ماتیلد دنبالش می‌رفت و نیست‌ونابودش می‌کرد. تمام ضربه‌هایی را که در عمرش خورده بود، یکجا سرش خالی می‌کرد؛ همان دختر بچه‌ی گستاخ، همان نوجوان شهوت‌پرست، همان زن سرکش. آن همه سیلی و بدرفتاری و خشم را تحمل کرده بود، خشم کسانی را که می‌خواستند از او زنی محترم بسازند. و آن دو ناشناس تاوان زندگی نوکر مآبانه‌ای را که ماتیلد تاب آورده بود، پس می‌دادند.

ماتیلد به طرز عجیبی هرگز تصور نمی‌کرد امین یا ژرژ حرف‌هایش را باور نکنند، یا اصلاً یک روز به دیدنش بیایند. وقتی در بهار ۱۹۴۹ در مزرعه مستقر شدند، به راحتی درباره‌ی زندگی زمین‌داری دروغ می‌گفت. اعتراف نکرد دلش برای جنب‌وجوش مدینه تنگ شده‌است و بی‌فیدی‌ای که زمانی آن را تقبیح می‌کرد، حالا برایش زندگی‌ای رشک‌برانگیز شده بود. بیشتر وقت‌ها می‌نوشت: «دل‌م می‌خواست منو می‌دید» و متوجه نبود امین جمله‌ها اعترافی بود بر تنهایی بی‌پایانش. تمام این «اولین‌بارهایی» که به جز خودش برای کس دیگری مهم نبود، غصه‌دارش می‌کرد، امین وجود بی‌تماشاجی. پیش خودش می‌گفت اگر زندگی برای دیده‌شدن نیست، پس دیگر به چه درد می‌خورد؟

نامه‌هایش را با «دوستتون دارم» و «دل‌م براتون تنگ شده» تمام می‌کرد، اما هیچ‌گاه از غربت حرف نمی‌زد. هرگز وسوسه نشد از پرواز قوهای برایشان بگوید که ابتدای زمستان به آسمان مکناس می‌رسیدند و او را در غم و اندوه فرومی‌بردند. نه امین و نه آدم‌های مزرعه، عشق و علاقه‌ی او نسبت به حیوانات را درک نمی‌کردند و وقتی یک روز جلوی شوهرش خاطره‌ی مینه، گربه‌ی دوران کودکی‌اش، را تعریف کرد، امین در برابر این همه لوس‌بازی چشم‌هایش را به آسمان دوخته بود. ماتیلد گربه‌ها را جمع کرد و با نانی که در شیر زده بود، اهلی‌شان کرد. از نظر زن‌های بربر^۳ که چشم از او بر نمی‌داشتند، نان را حرام گربه‌ها می‌کرد. پیش خودش فکر می‌کرد: «باید عشق از دست رفته رو برگردوند. اینا خیلی کمبود داشتن.»

گفتن حقیقت به امین چه فایده‌ای داشت؟ بگوید روزهایش را با کارکردن می‌گذرانند، مثل یک دیوانه یا بدوی و با بچه‌ای دوساله بر کولش؟ کجای این شب‌های بلند شاعرانه بود؟ شب‌هایی که برای دوختن لباس‌هایی به‌ظاهر تازه برای

عایشه سپری می‌شد و انگشت شستش را نابود کرده بود. در نور شمع و بوی تهوع آور موم بی‌کیفیت، الگوهای مجله‌های قدیمی را می‌برید و با ایثاری خیره‌کننده، شلوارک‌های نخ‌ی کوچک می‌دوخت. در طول ماه سوزان اوت، زیرپوش به تن کرد و روی زمین سیمانی نشست و از پارچه‌ی کتان زیبایی، لباسی برای دخترش دوخت. هیچ‌کس نه متوجه زیبایی لباس شد، نه جزئیات ریز داخل چین‌هایش را دید، نه پاپیون بالای جیب‌ها را، نه آستر قرمز پف کرده‌اش را. بی‌تفاوتی آدم‌ها نسبت به زیبایی چیزها تا سرحد مرگ عذابش می‌داد.

امین خیلی کم در قصه‌هایش ظاهر می‌شد. شوهرش شخصیتی فرعی در هاله‌ای تیره و تاریک بود. می‌خواست این احساس را به ایرن القا کند که ماجرای عاشقانه‌ی شورانگیزشان در کلمات نمی‌گنجید و برایش ممکن نبود خواهرش را در آن سهیم کند. سکوتش پر بود از اشارات شهوت‌آلود و کاری می‌کرد که ایرن این حذیفات را بگذارد به حساب حجب‌وحیا و حتی ظرافت طبع. چون ایرن درست قبل از جنگ، عاشق مردی آلمانی شده بود که از انحراف ستون مهره‌ها رنج می‌برد و با او ازدواج کرده بود، اما سه ماه بعد بیوه شده بود. وقتی امین به روستا رسیده بود، ایرن با چشمانی آکنده از حسادت به خواهرش نگاه کرده بود که زیر دستان مرد آفریقایی می‌لرزید، گردن ماتیلد کوچولو از بوسه‌هایش سیاه و کبود شده بود. چطور می‌توانست اعتراف کند این همان مردی نبود که موقع جنگ ملاقاتش کرده بود؟ امین زیر بار دغدغه‌ها و فشارها عوض شده بود و غمگین به نظر می‌رسید. بارها دوشادوشش قدم زده بود و نگاه سنگین رهگذران را حس کرده بود. حال لمس پوستش ناخوشایند و سوزان بود و ماتیلد، با حالتی بیزار، نمی‌توانست غریبگی شوهرش را نادیده بگیرد. به گمانش عشق زیادی لازم بود، عشقی بیش از حد توان او تا تحقیرهای دیگران را تاب بیاورد. وقتی فرانسوی‌ها او را «تو» خطاب می‌کردند، وقتی افسران پلیس مدارکش را می‌خواستند، وقتی با دیدن مدال‌های جنگی‌اش یا تسلط کاملش به زبان فرانسوی عذرخواهی می‌کردند، عشقی پایدار، بی‌انتها و تزلزل‌ناپذیر لازم بود تا امین بتواند این همه خفت را تحمل کند.

«اما شما، دوست من! مورد شما فرق دارد.» و امین لبخند می‌زد. در جمع تظاهر می‌کرد با فرانسه مشکلی ندارد؛ چون نزدیک بود به خاطر این کشور جاننش را از

دست بدهد. اما به محض اینکه تنها می‌شدند، امین می‌رفت توی لاک خودش و از اینکه مثل بزدل‌ها به مردمش خیانت کرده بود، مدام احساس خفت می‌کرد. وارد خانه می‌شد، در کابینت‌ها را باز می‌کرد و هرچه را که توی دستش می‌آمد پرت می‌کرد روی زمین. ماتیلد هم زودجوش بود و یک روز، وسط دعوایی که امین به او گفته بود: «خفه شو! تو آبروم رو بردی!»، در یخچال را باز کرده بود و کاسه‌ای از هلوهای رسیده و لهیده را که برای مربا کنار گذاشته بود، توی صورت امین پرت کرده بود و حواسش نبود که عایشه داشت نگاهشان می‌کرد و با دیدن پدرش در این وضع، با موها و گردنی که شیرهی هلو از آن می‌چکید، بُهت‌ش زده بود.